

خدا جون سلام به روی ماهت...

راز ۴

زیاد به چشم‌هایت اعتماد نکن!



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

راز ۴

زیاد به  
چشم هایت  
اعتماد  
نگین!

پسودانیموس بوش یا همون نمی دونم چی نیموس بوش  
مرجان حمیدی

سرشناسه: بوش، سودانیموس  
Bosch, Pseudonymous  
عنوان و نام پدیدآور: زیاد به چشم‌هایت اعتماد نکن! / نویسنده: پسودانیموس بوش؛ مترجم: مرجان حمیدی  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۶۷-۶؛ صورت: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
فروست: راز: ۴.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۶۷-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2010, This isn't what it looks like, 2010.  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.  
موضوع: Children's stories, English -- 20th century --  
شناسه‌ی افزوده: حمیدی، مرجان، ۱۳۶۱، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZV  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۹۹۳۳۵  
۷۱۶۶۸۰۱



انتشارات پرتقال

راز ۴: زیاد به چشم‌هایت اعتماد نکن!

نویسنده: پسودانیموس بوش

مترجم: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: علیرضا شفیعی‌نسب

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: عاطفه قلیچ‌خانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۶۷-۶

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: مجتمع چاپ پرسیکا

چاپ و صحافی: گل‌آذین

قیمت: ۱۰۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

## تقدیم به

سوفیا کارولاینا (آن قدر خوب است که دو بار اسم رویش گذاشتند)، ایزی و جک، ایلیجا، ایزابلا، کیت پی. و اما (با اینکه خیلی پیر است)، اما دوباره به می تقدیم نمی‌کنم (چون این کار عادلانه نیست)؛ کیت جی. و سم؛ اِلا و مارگو؛ لی‌لی که جدا نوشته می‌شود، گیدیان، و روفوس؛ ولی به لیلی که سرهم نوشته می‌شود و لوکاس و مادلین (به کتاب دوم رجوع کن) تقدیم نمی‌کنم و به ایندیا و ناتالیا هم تقدیم نمی‌کنم (خب، شاید در این مورد بتوانیم بعداً مذاکره کنیم)؛ همین‌طور تقدیم می‌کنم به ایوا و سیلوی، لوسی و لوی، دولچه و آلیویا، هر دوتا تایلر، آیریس، استش، لورنزا، عمه‌موخاله‌دایی‌زاده‌های مقیم مرکز: لو، دانت و مولی؛ عمه‌موخاله‌دایی‌زاده‌ها مناطق شمالی: نائومی، ایلای و جیکوب؛ عمه‌موخاله‌دایی‌زاده‌ی مرموز: سوفیا و در آخر تقدیم به نابو و کی‌وی اسکانک و «رومخ‌ترین هوادار کل جهان» و کارگزار سِری‌ام در کنتاکی و تمام کارگزارهای سِری‌ام هر جا که هستند.

## هشدار، سلب مسئولیت، جزئیات مهم قرارداد و از این جور چیزها

این کتاب را سرپا نخوان. ممکن است شوکه شوی و بیفتی زمین • این کتاب را نشسته نخوان. شاید لازم شود با عجله فرار کنی • هنگام خواندن این کتاب رانندگی یا کار با هر نوع ماشین آلات سنگین ممنوع است. ممکن است حواست را از موضوع داستان پرت کند. • اگر مدت زیادی در معرض این کتاب قرار بگیری ممکن است دچار سرگیجه و در موارد حاد دچار توهومات پارانوئیدی یا حتی جنون شوی. اگر به این جور چیزها می‌گویی تفریح، همین راه را ادامه بده و بقیه‌ی کتاب را بخوان. اگر نه، این کتاب به درد نمی‌خورد. • استفاده از این کتاب جز برای هدف موردنظر توصیه نمی‌شود. شاید فکر کنی سلاح پرتابی خوبی از آب درمی‌آید، اما اگر می‌خواهی آن را به سمت کسی پرت کنی سازندگانش تضمین نمی‌کنند اتفاقی برایت نیفتد. همیشه امکانش هست آن آدم هم کتاب را بردارد و پرتش کند طرفت. • اگر جلد کتاب باز یا دست‌کاری شده از خواندنش امتناع کن. اگر حدس می‌زنی دشمن‌هایت عمداً کتاب را دست‌کاری کرده‌اند، باید به سازندگانش اعلام کنی. با این حال، احتمالاً فکر می‌کنند دیوانه‌ای. تحت هیچ شرایطی دکتر نرو. او هم حتماً فکر می‌کند دیوانه‌ای. • شاید فکر کنی محتوای این کتاب در طول زمان تغییر کرده است. نگران نباش. این اتفاق طبیعی است و سرهمه‌ی کتاب‌ها می‌آید و لزوماً به این معنی نیست که کتاب تو خودش را بازنویسی کرده. اما خب، شاید هم کرده باشد. • یادت باشد توی این کتاب هیچ چیز آن طوری که به نظر می‌رسد نیست.

# پسودا مانیفست<sup>۱</sup>

۱. حقیقت تنها وقتی از داستان عجیب و غریبتر است که تو با حقیقت غریبه باشی؛ این یعنی یا دروغ گو هستی یا شخصیتی داستانی.
۲. داستان واقع گرایانه داستانی است که فاقد خیال پردازی باشد. (اصلاً واقع گرایانه یعنی چه؟ مثلاً هیچ وقت می گوئیم فلان چیز درست گرایانه است؟)
۳. هیچ وقت به لطیفه‌ای برخورد نکرده‌ام که آن قدر بد باشد که ازش خوشم نیاید. اما خب، کلاً با هیچ لطیفه‌ای برخورد نکرده‌ام.
۴. وقتی به چیزی شک داری، حتماً حق داری.
۵. چه بحث سر شکلات باشد و چه جوراب، قاعده‌ی کلی همیشه یکی است: هرچه تیره‌تر بهتر.

---

۱. مانیفست راهنمای سریع رسیدن به پول نیست. در واقع اصلاً راهنمای رسیدن به پول نیست. اصلاً راهنمای هیچ چیز نیست. مانیفست بیانیه‌ی اصول است. معمولاً هم اصول سیاسی یا هنری است. اما آدم می‌تواند برای هر چیزی دلش می‌خواهد مانیفست بنویسد، مثلاً شکلات یا پنیر. پسودا مانیفست یا می‌شود مانیفست جعلی یا مانیفستی که پسودانیموس بوش آن را نوشته. پس شاید بهتر بود اسمش را می‌گذاشتم پسودا پسودا مانیفست. قبل از اینکه باقی کتاب را بخوانی، چطور است تو هم مانیفستت را بنویسی. آن وقت می‌فهمی که کتاب من به‌هیچ وجه به طرز فکر تو درباره‌ی مسائل مختلف شبیه نیست. فقط لطف کن و مانیفستت را برای خودت نگه دار و برای من نخوان. ن.

Pseudo که توی فارسی پسودو یا سودو است، به معنی جعلی یا شبه چیزی است. اسم مستعار نویسنده هم بازی با این کلمه است. م.

۶. توی زندگی چیزهای مهم‌تر از شکلات هم هست، مثلاً پنیر.

۷. اگر پیش‌خدمت رستوران اشتباهی روی همبرگر ت مایونز زد، اینکه مایونز را از رویش پاک کند کافی نیست. باید یک همبرگر دیگر برایت سفارش بدهد.

۸. اسمم این‌جوری تلفظ می‌شود: پسو ۱۵ نی موس.

۹. راز؟ کدام راز؟

۱۰. هرچی گفتم خودتی.

## یادداشت نویسنده

یک جایی در ۱۵۰ صفحه‌ی اول این کتاب، یک مانور شرایط اضطراری هست. لطفاً به تمام دستورها عمل کن و درست همان‌طوری رفتار کن که در شرایط اضطراری واقعی رفتار می‌کنی. ممنونم.

پ.ب.



کوه! کوه!



۱. همان‌طور که می‌بینی، شماره‌ی این فصل و چند فصل دیگر را منفی گذاشته‌ام. متأسفانه نمی‌توانم علتش را بگویم، چون مجبور می‌شوم کلی اطلاعات در اختیارت بگذارم. اما اگر درنست به اعداد صحیح رسیده باشی، احتمالاً خودت می‌توانی حدس بزنی. مثلاً می‌دانی که عدد منفی عددی است که از صفر کوچک‌تر است و هرچه رقمش «بزرگ‌تر» باشد در واقع کوچک‌تر است؛ بنابراین وقتی می‌خواهیم دوتا عدد منفی را به‌ترتیب بنویسیم، عددی که بزرگ‌تر است قبل از عدد کوچک‌تر نوشته می‌شود (این هم از راهنمایی). منفی ده قبل از منفی نه نوشته می‌شود و به همین ترتیب پیش می‌روی تا به صفر برسی و بعد همه‌چیز به حالت طبیعی‌اش برمی‌گردد؛ تقریباً. ن.

چطوری باید برایت توضیح بدهم؟ باید کلماتم را با دقت انتخاب کنم.  
(خوب می‌شناسمت. می‌دانم همیشه منتظری از من غلط بگیری.)  
یک جایی، یک وقتی، دختری داشت توی جاده‌ای راه می‌رفت.  
می‌گویم یک جایی نه به این خاطر که جای محرمانه‌ای است، البته در واقع هست.

می‌گویم یک وقتی نه به این خاطر که زمانش محرمانه است، البته در واقع هست.

و می‌گویم دختری نه به این خاطر که اسمش محرمانه است، البته در واقع هست.

نه، از این کلمه‌ها استفاده می‌کنم چون خود آن دختر هم نمی‌دانست کجاست.  
و چه زمانی است.  
و کیست.

ایستاده از خواب بیدار شده بود، با چشم‌های باز.  
حس خیلی عجیبی بود. انگار یکهو آنجا ظاهر شده بود.  
انگشت‌های دست‌وپایش مورمور می‌شد و لبه‌ی بالایی گوش‌هایش می‌سوخت. (نمی‌توانست تشخیص بدهد از گرما می‌سوزد یا از سرما.)  
به‌خاطر نور آفتاب، نقطه‌های سفید توی دیدش ایجاد شده بود و همه‌جا را تار می‌دید، اما وقتی سرش را بلند کرد دید اصلاً خورشید توی آسمان نیست. هوا ابری بود.

یعنی بیهوش شده بود؟ ضربه به سرش خورده بود؟ (می‌دانست گیجی و تاری دید از علائم ضربه‌ی مغزی است، اما یادش نمی‌آمد این اطلاعات را از کجا یاد گرفته.) به سرش دست کشید، اما هیچ زخم و ورمی نداشت.  
بالاخره کم‌کم نقطه‌های سفید ناپدید شدند و دیدش درست شد. به اطرافش نگاه کرد.

هیچ نمی‌دانست کجاست.

انگار بیرون شهر بود، اما معلوم نبود بیرون کدام شهر. هر دو طرفش مزرعه می‌دید، اما خشک و خالی بودند. آنجا درخت داشت، اما با الگوی خاصی کاشته نشده بودند. هیچ نشانه‌ای از حیات دیده نمی‌شد. به خودش گفت اصولی کار کن. اگر رد پای خودت را دنبال کنی، می‌فهمی کجا هستی.

اما اصلاً یادش نمی‌آمد چه اتفاق‌هایی افتاده که از اینجا سر درآورده. انگار که همین یک لحظه پیش به دنیا آمده بود.  
من کی‌ام...؟

تازه فهمید اسمش را نمی‌داند، مثل وقت‌هایی که هوا سرد است اما تا های دهانت را نبینی متوجه نمی‌شوی.

ناراحت شد، اما زیاد نترسید. می‌دانست فراموشی واقعی بسیار نادر است. (ولی نمی‌دانست این موضوع را از کجا می‌داند.) به احتمال زیاد حافظه‌اش تا یکی دو دقیقه دیگر برمی‌گشت.

به این نتیجه رسید که بهتر است راه برود.

تشخیص مسیر راحت نبود. هیچ تابلو یا علامت راهنمایی وجود نداشت. جاده آسفالت نبود و پر بود از کلوخ و ریشه‌ی درخت و چاله‌چوله‌ی پر از گل. چند باری لیز خورد، اما به‌زحمت به راهش ادامه داد. مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟

یک ساعت گذشت. شاید هم دو ساعت. یا نکند کمتر از این‌ها بود؟ در این مدت هیچ‌کس را توی مسیر ندید. تا اینکه یکهو کسی به چشمش خورد.

جلوتر، چند متر آن‌طرف‌تر از جاده، پسر بچه‌ای داشت از درخت بالا می‌رفت. مثل گربه‌ها چهار دست‌وپا رفت روی یک شاخه‌ی دراز. مثل گربه‌ها گیر کرد.  
«پدر... پدر!»

بلندتر و بلندتر فریاد زد، اما هیچ کس نیامد.  
دختر با خودش گفت ببینم من را می شناسد یا نه. خدا را چه دیدی، شاید  
برادر کوچکم باشد.

دختر فریاد زد: «نگران نباش، می آرمت پایین!»  
پسرک انگار اصلاً صدای او را نشنیده بود. همچنان فریاد می زد: «پدر!»  
یک رشته طناب کنفی افتاده بود زیر درخت. احتمالاً بقایای تاب بود. دختر  
بلندش کرد و طوری بی اختیار از تنه ی پرپیچ و تاب درخت کهنسال بالا رفت  
که انگار کار همیشگی اش بود. انگار قبلاً بچه های زیادی را نجات داده بود.  
به خودش گفت قانون سه نقطه را یادت باشد، اما یادش نمی آمد این  
قانون را کجا یاد گرفته<sup>۱</sup>.

وقتی رسید نزدیک پسرک، گفت: «وقتی می ترسی از درخت بیای پایین،  
اصلاً نباید ازش بری بالا.»

پسرک دختر را نادیده گرفت، همچنان داد می زد و پدرش را صدا می کرد.  
خب، این طور که معلوم بود پسرک او را نمی شناخت.  
«مگه کری؟ می خوام کمکت کنم...»

پیراهن پسرک، که بیشتر شبیه کهنه ی آشپزخانه بود تا پیراهن، به شاخه ی  
درخت گیر کرده بود. تا دختر مشغول آزاد کردن پیراهن پسرک شد، پسرک  
از ترس پرید عقب و نزدیک بود از درخت پرت شود پایین.

دختر دستش را محکم گرفت. «مواظب باش...»  
پسرک داد زد: «کوه! کوه!»

دست کم دختر که این طوری شنید.

«آروم باش... چیزی ت نمی شه.»

---

۱. همیشه دست کم دو پا و یک دست یا دو دست و یک پایت با سطحی که داری از آن بالا می روی تماس داشته باش. احتمالاً این قانون مفید را از کتاب بسیار آموزنده و درخشانی به اسم اگر داری این کتاب را می خوانی کار از کار گذشته به یاد داری. ن.

برای اینکه او را آرام کند آهسته دست گذاشت روی شانه‌اش، اما پسرک بلندتر و عصبی‌تر داد می‌کشید.

«خودم می‌برمت پایین، نگران نباش.»

ماهرانه طناب را به درخت گره زد. یادش آمد اسم آن نوع گره، گره حلقه است؛ اما یادش نمی‌آمد اسمش را از کجا یاد گرفته.

یقه‌ی پیراهن پسرک را گرفت. پسر به شاخه‌ی درخت چسبیده بود و از جایش جنب نمی‌خورد.

«کوه! کوه!»

«فکر می‌کنی اینجا عین کوه بلنده؟ واسه همینه که می‌ترسی؟ نگران نباش، اون‌قدرها هم بلند نیست. اگه بیفتی، چیزی ت نمی‌شه. شاید دست‌وپات زخمی شه، اما نمی‌میری؛ یعنی معمولاً که این‌طوره.» لبخند زد تا بهش بفهماند شوخی کرده، اما پسرک لبخند نزد.

بالاخره آرام دست‌های پسرک را گذاشت روی طناب و راضی‌اش کرد از درخت برود پایین، بعد به‌زور از شاخه جدایش کرد.

پشت سر پسرک فریاد زد: «فکر کن داری از میله‌ی وسط ایستگاه آتش‌نشانی می‌ری پایین!»

پسرک با قیافه‌ای وحشت‌زده از طناب شُر خورد پایین.

به‌محض اینکه پاهایش رسید به زمین، عین موشک دررفت.

دختر زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم.»

کمی دورتر، مردی ایستاده بود که احتمالاً پدر پسرک بود. کلاه پفی پرداز سرش بود و جلیقه‌ای تیره‌رنگ به تن داشت، آستین‌هایش هم‌گنده و پف‌پفی بود. شبیه تفنگدارها بود.

دختر با خودش گفت پدر پسرک حتماً بازیگر است. شاید این نزدیکی‌ها سالن تئاتر باشد.

پسرک وقتی پرید توی بغل پدرش، هنوز داشت سر قضیه‌ی کوه‌گریه می‌کرد.

دختر دست تکان داد، اما مرد او را نادیده گرفت.  
دختر با خودش گفت ای بابا، گویا مردم اینجا زیاد خون‌گرم نیستند.  
سرش را تکان داد، به سمت جاده برگشت و پایش رفت وسط یک چاله‌ی  
آب.

کفرش درآمد و قیافه‌اش رفت توی هم.  
همان‌طور که پایش را تکان می‌داد تا آبش بچکد، با کنجکاوی نگاهی به  
چاله انداخت. تصویر آسمان آبی و ابرهای نقره‌ای و پرنده‌های در حال پرواز  
افتاده بود توی آب گل‌آلود چاله.

تصویر همه‌چیز بود جز یک چیز: خودش.  
با خودش گفت پسرک نمی‌گفت کوه.  
می‌گفت روح.

خواب عمیق

فصل یک



مکس - ارنست دقیقاً ساعت ۷:۵۹ دقیقه‌ی شب رسید بیمارستان.  
یک پرستار با خوش‌رویی از پشت میز پذیرش برایش دست تکان داد.  
«سلام مکس - ارنست! مثل همیشه درست سر وقت رسیدی.»  
وقت ملاقات تا ساعت هشت بود. اگر یک دقیقه دیرتر رسیده بود راهش  
نمی‌دادند، چون از بستگان مریض نبود. دست‌کم طبق تعریف بیمارستان  
جزء بستگان محسوب نمی‌شد.

مکس - ارنست با بی‌حوصلگی دست تکان داد.  
«بیا عزیزم... اخم‌ها رو وا کن ببینم. یادت نره که...»  
پرستار به پوستر پشت سرش اشاره کرد، عکس توله‌سگی بود که دماغ  
قرمز دلکی گذاشته بود. **خنده بهترین داروست!**  
خنده

بهترین داروست!  
مکس - ارنست دندان‌قروچه‌ای کرد و به زور لب‌خند زد.  
نزدیک بود بگوید این حرف خیلی بی‌معنی است. چطور ممکن است خنده  
همیشه بهترین دارو باشد؟ اگر دارویی مثل پنی‌سیلین بتواند جان‌ت را نجات  
بدهد چی؟ آن وقت پنی‌سیلین بهترین دارو نیست؟ یا مثلاً اگر دنده‌ات شکسته  
باشد، بازهم خنده درمان درد است؟ یا اگر سرطان ربه داشته باشی یا آسم؟  
خنده حالت را بهتر که نمی‌کند هیچ، بدتر هم می‌کند. اصلاً منظورشان خنده‌ی  
کی هست؟ خنده‌ی خودت یا خنده‌ی یکی دیگر؟ اگر کسی به جای اینکه با تو  
بخندد به تو بخندد، بازهم داروست؟<sup>۱</sup> چطوره؟ ها؟ آهان، تازه، سگ‌ها که اصلاً  
نمی‌خندند. بعضی از دانشمندا معتقدند گوریل‌ها و شامپانزه‌ها می‌خندند، اما  
سگ‌ها نه. حتی توله‌سگ‌هایی که دماغ قرمز دلکی دارند...!  
اما مکس - ارنست چیزی نگفت و خب اگر حتی یک‌ذره او را بشناسی،

---

۱. چون مکس - ارنست همیشه دوست داشت آدم‌ها با او بخندند، اما بیشتر اوقات به او می‌خندیدند، تفاوت  
این دو را خیلی خیلی خوب می‌دانست. ن.



می‌دانی چقدر این کارش عجیب است. همان‌طور که دندان قروچه می‌کرد به سمت آسانسور سوم دست راست رفت.

همانی که رویش نوشته بود: پی.آی.سی.یو.

هر بار مکس - ارنست این چهار کونه‌نوشت را می‌دید معنی جدیدی برایشان پیدا می‌کرد... پیکار آیرون من سیاره‌ی یوزپلنگ‌ها... پیش‌بینی آینده سیل یوانش... پیش‌نویس آیین‌نامه‌ی سبرک یونان... پیراهن آیزنهاور سیب‌زمینی یونجه... پیانو آیفون سیفون یویو... پیاز آینه سینه‌ی یورتمه... و از این جور چیزها. اما خب این کلمه‌سازی یک‌جور عادت و تیک ذهنی بود، هدفش سرگرم شدن نبود. حتی اگر خندیدن بهترین دارو باشد، با حالی که داشت حتی تصور آیزنهاور توی پیراهنی که از سیب‌زمینی و یونجه درست شده باشد هم او را نخداند.

خوب می‌دانست این چهار کونه‌نوشت مخفف چه چیزی هستند.

پی.آی.سی.یو: بخش مراقبت‌های ویژه‌ی کودکان<sup>۱</sup>

شاید توی کل دنیا تنها جایی که آدم خنده‌اش نمی‌آمد همین پی.آی.سی.یو بود.

مکس - ارنست از آن بیمارستان بروهای حرفه‌ای بود.

توی بچگی هر روز خدا یک‌جور آزمایش ازش می‌گرفتند، آزمایش پوست، آزمایش استخوان، آزمایش چشم، آزمایش شنوایی، آزمایش دی‌ان‌ای، تست آی کیو (می‌گفتند توانایی زیادی خودش یک‌جور ناتوانی است). تست رورشاخ<sup>۲</sup>، ارزیابی روان‌شناختی، ارزیابی عصبی، آزمایش قلب و عروق، عکس‌برداری و سی‌تی‌اسکن، دکترها همه‌ی واکنش‌های او را ارزیابی می‌کردند و برای هر جور مرض و عارضه‌ای که فکرش را بکنید ازش آزمایش

---

1. PICU: Pediatric Intensive Care Unit

۲. نوعی آزمون روانی که در آن فرد برداشت خودش را از لکه‌های عجیب‌وغریب جوهر می‌گوید و روان‌شناس بر اساس آن، عملکرد حسی یا اختلالات ذهنی فرد را تشخیص می‌دهد. م.

می‌گرفتند. موقع غذا خوردن حسابی نگاهش می‌کردند و موقع خواب به صدهایی که می‌داد گوش می‌کردند. مهارت‌هایش را اندازه می‌گرفتند و خلاقیتش را می‌سنجیدند. آزمایش خون و ادرار ازش می‌گرفتند؛ حتی کشت مدفوع هم داده بود. (البته دلش می‌خواهد این‌یکی را فراموش کند.)<sup>۱</sup>

مکس - ارنست یک درد و مرضی داشت؛ این را همه می‌دانستند، اما هیچ‌کس نمی‌دانست چه درد و مرضی. تنها چیزی که متخصصان درموردش هم عقیده بودند این بود که علامت اصلی مرضش وراجی بی‌وقفه است. البته این را همه می‌فهمیدند، دیگر متخصص لازم نداشت.

اما همین چند وقت پیش اتفاق مسخره‌ای افتاد. منظورم مسخره‌ی عجیب‌وغریب است، نه مسخره‌ی خنده‌دار.<sup>۲</sup>

مکس - ارنست وراج ساکت شده بود. البته کاملاً نه. تقریباً ساکت شده بود. بیشتر کلمه‌هایی که می‌گفت کوتاه بودند، مثل بله و نه و همان‌ها را هم مثل ناله می‌گفت و نمی‌شد اسمش را زبان آدمیزاد گذاشت.

البته نه که فکر کنی قدرت تکلمش را از دست داده بود. کلی کلمه توی سرش بود و می‌توانست هوای ریه‌هایش را خالی کند و لب‌ها و زبانش را تکان بدهد. مشکلش این بود که حرف زدن خیلی برایش سخت شده بود، حتی سخت‌تر از آن وقت‌ها که سعی می‌کرد حرف ن‌زند. قبلاً کلمه‌ها عین سیلابی شدید از دهنش می‌زد بیرون و وقتی می‌خواست جلوی این سیل را بگیرد مثل این بود که بخواهد روی رودخانه سد بسازد. ولی حالا یکپو جهت جریان این رودخانه عوض شده بود و وقتی می‌خواست حرف بزند مثل این بود که بخواهد خلاف جهت رودخانه شنا کند، اما در نهایت فقط می‌توانست درجا شنا کند.

این عارضه‌ی جدید، یعنی همین سکوت غیرارادی، ده روز پیش سراغش

---

۱. اگر نمی‌دانی کشت مدفوع چیست، لطفاً از یک نفر دیگر بپرس. ترجیح می‌دهم من برایت توضیح دهم... زیادی حال‌به‌هم‌زن است. ن.

۲. این هم یکی دیگر از چیزهایی که مکس - ارنست فرقاشان را خیلی خیلی خوب می‌دانست، چون همیشه دلش می‌خواست مسخره‌ی خنده‌دار باشد، ولی معمولاً مسخره‌ی عجیب‌وغریب بود. ن.

آمد. همان روزی که کاس رفت بیمارستان. همان روزی که کاس رفت توی کما. دکتر وقتی دید مادر کاس از شنیدن این خبر خودش هم دارد از ترس می‌رود توی کما، گفت: «منظورم از کما اون کمایی نیست که شما فکر می‌کنین. از اون کماهایی نیست که توی فیلم‌ها می‌بینین. مغز کاس کاملاً فعاله. انگار هرازگاهی یه چرخه‌ی حرکت سریع چشم<sup>۱</sup> هم داره. اون در واقع... خوابه. به احتمال بسیار زیاد، خیلی زود بیدار می‌شه.»

با این حال مکس - ارنست می‌دانست کما هرچور هم که باشد باز کماست؛ حتی اگر کمای واقعی نباشد؛ حتی اگر اسمش را بگذارند خواب. به هر حال، خواب معنی‌اش این نبود که کما نیست. مکس - ارنست توی واژه‌نامه معنی کما را نگاه کرده بود: توی زبان یونانی، کما یعنی خواب عمیق.

سکوت مکس - ارنست برای اطرافیانش خیلی ناراحت‌کننده بود. مخصوصاً برای مادر کاس و دکترها و پرستارهایی که سعی می‌کردند بفهمند چه بلایی سر کاس آمده. مکس - ارنست گفته بود وقتی آن اتفاق افتاد پیش کاس بوده، اما هروقت کسی ازش می‌پرسید آن اتفاق چی هست، شانه بالا می‌انداخت یا به یک نقطه زل می‌زد.

مادر کاس رک‌وراست به روی مکس - ارنست نمی‌آورد، اما معلوم بود فکر می‌کند او چیزی را از بقیه مخفی می‌کند. یک بار گفت: «چرا کاس پیش توئه هروقت که...» اما سؤالش را نصفه گذاشت. یک بار دیگر هم پرسید: «مطمئنی که تو خودت...» اما این سؤالش را هم نصفه گذاشت.

نمی‌خواست بگذارد مکس - ارنست را به اتاق کاس توی بیمارستان راه بدهند، اما پدر بزرگ‌های کاس پادرمیانی کردند و به او یادآوری کردند که مکس - ارنست صمیمی‌ترین دوست کاس است.

بابا بزرگ لری گفته بود: «خودت هم می‌دونی که کاس دلش می‌خواد

---

۱. REM (Rapid Eye Movement)؛ یکی از مراحل خواب است که بدن در خواب عمیق به سر می‌برد، اما مغز بیدار است. م.

مکس - ارنست اینجا باشه. تازه، طفلکی این پسر خودش به اندازه‌ی کافی ناراحته... نگاهش کن.»

بابابزرگ وین گفته بود: «تازه، شاید کاس با شنیدن صدایش بیدار بشه.» مکس - ارنست با خودش گفت کاش به همین سادگی بود. آن وقت به زور هم که شده دهن باز می‌کرد، هر قدر هم سخت بود باز این کار را می‌کرد. اگر فکر می‌کرد حرف زدنش دردی را دوا می‌کند، اصلاً دیگر یک‌بند حرف می‌زد. نه می‌خورد و نه می‌خواهید. حتی نفس هم نمی‌کشید. اگر حرف زدنش کاس را درمان می‌کرد حاضر بود ده برابر شدیدتر به عارضه‌ی قدیمی‌اش دچار شود. بدجور دلش می‌خواست دوستش بیدار شود، تا حالا هیچ چیزی را این قدر از ته دل نخواستنه بود.

امشب مادر کاس زود می‌رفت. همه توی بیمارستان بهش گفته بودند دیگر باید برود خانه و کمی بخوابد.

وقتی توی راهرو از کنار مکس - ارنست رد شد، آستینش را گرفت. چشم‌هایش از خستگی قرمز شده بودند.

«مکس - ارنست، خواهش می‌کنم، کی می‌خوای...»

بعد آستینش را ول کرد، انگار نا‌داشت باقی سؤال را بپرسد. سر تکان داد و رفت.

مکس - ارنست یک لحظه دهنش را باز کرد که چیزی بگوید، اما هیچ حرفی نزد.

حق با مادر کاس بود، او واقعاً چیزی را از همه مخفی کرده بود. اما حتی اگر اجازه‌ی صحبت داشت، حتی اگر سوگند مقدس رازداری نخورده بود، حتی اگر خطراتش را به جان می‌خرید و ماجرا را تعریف می‌کرد، هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کرد. حقیقت به قدری باور نکردنی، عجیب و غیرواقعی بود که یا می‌گفتند دروغ‌گوست یا در بهترین حالت می‌گفتند توهم زده. پس گفتنش چه فایده‌ای داشت؟